

دیوار بهشت

دیوار بهشت

ج. ترشیزی

تهران - ۱۳۸۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: ترشیزی، ج.
عنوان و پدیدآور	: دیوار بهشت، ج. ترشیزی
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۴۴۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 083 - 9
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۷۹۹۴/۴۵۳۵۹ ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی	: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۱۹۰۱۹۳۱

فصل اول

صدای در ریحانه را از جا پراند، قدرتش را نداشت تکان بخورد. هرازگاهی صدای تک تیری سکوت را می‌شکست و مغز ریحانه را از فکر مملو می‌کرد. خواست مادرش را بیدار کند ولی ترسید با بیدار کردن ناراحتش کند. باز هم صدای در آمد ولی این بار آرام‌تر انگار قدرت کسی که در می‌زد لحظه به لحظه کمتر و کمتر می‌شد.

مادر که چراغ پذیرایی را روشن کرد ریحانه از جا پرید و رفت کنار پنجره.

— در می‌زنن مامان، خیلی می‌ترسم، دلم هم نیومد شما رو بیدار کنم.

— حداقل می‌رفتی پشت در می‌پرسیدی کیه این وقت شب؟

ریحانه هزار بار این سؤال را پرسیده بود ولی نه پشت در و نه از کسی که در می‌زد، توی ذهنش و از خودش هزار بار پرسیده بود کیه این وقت شب؟

مادر چادر را انداخت روی سرش و آرام رفت داخل حیاط. ریحانه با فاصله پشت سر مادر حرکت می‌کرد. جیرجیرک‌ها چیزهایی می‌گفتند که ریحانه چیزی ازشان سر در نمی‌آورد. توی دل گفت: «خفه!» ولی آنها

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره‌ی ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

دیوار بهشت

ج. ترشیزی

ویراستار: مرضیه کاوه
نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۹
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: گلبن، صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 978 - 964 - 193 - 083 - 9

آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۸۰۰۰ تومان

انگار گوش نداشتند و فقط دهانی داشتند که جیغ جیغ کنند.

مادر آرام گام بر می داشت و نزدیک در ریحانه به او رسید. جیرجیرکها قصد سکوت نداشتند. مهتاب مثل یک ملافه‌ی سفید خودش را روی تمام حیاط پهن کرده بود. ریحانه چادر را روی سرش مرتب کرد و پرسید:

— کیه؟

صدایی نیامد. دو، سه دقیقه‌ای می شد که صدای در نیامده بود و ریحانه فکر کرد شاید پشیمان شده و رفته باشد. با صدایی بلندتر پرسید؟

— کسی پشت دره یا نه؟

مادر با ابروهایی گره خورده منتظر بود. اخم مادر داشت ریحانه را سرزنش می کرد که چرا چرت و پرت می گی دختر؟! ولی خود مادر ساکت بود و کماکان اخم بود که حرف می زد. مادر که دید اخمش ریحانه را از رو نمی برد چادرش را از سرش برداشت و رو کرد به ریحانه:

— خیال برت داشته دختر، هزار بار بهت گفتم شبا زود بخواب، تا دیروقت بیدار موندن این چیزها رو هم داره، حالام بیا بریم که...

صدای ناله‌ی بریده‌ای از پشت در حرف‌های مادر را شکافت. لب و لوچه‌ی جمع شده‌ی ریحانه به حالت قبلی بازگشت. مادر دوباره چادر را به سرش کشید.

— چرا مثل چنار و ایسادی منو نگاه می کنی. خب درو باز کن!

ریحانه جستی زد طرف در و چفت در را باز کرد. هیکل تنومند جوانی تمام فضای خالی در باز شده را پر کرد. ریحانه ترسید و لحظه‌ای خودش را کنار کشید جوان بی حال افتاد وسط حیاط و چند قطره خون پاشید روی

چادر سفید پر از گل ریحانه. مشت جوان باز شد و یک اسپری رنگ از دستش در رفت. قوطی اسپری روی آجر فرش‌های حیاط قل خورد و قل خورد تا با برخورد به دیواره‌ی حوض آرام گرفت.

ریحانه مانده بود چه کند. مادر پاهای پسر را کشید داخل و در را سریع بست. می دانست اگر مأموران رژیم بفهمند که او به خانه‌ی آنها پناه آورده هم کار خودش و ریحانه و هم کار این پسر زار بود.

ریحانه آرام پسر را که به پهلو روی زمین پهن شده بود چرخاند تا صورت او را ببیند. ولی به جای چهره، زخم عمیق پهلو‌ی پسر تمام حوزه‌ی دیدش را پر کرد. با این که در دوران دانشجویی خون و زخم زیاد دیده بود ولی حالا از ترس و حالت تهوع داشت دیوانه می شد. شاید دلیلش این بود که آنها را توی درمانگاه و بیمارستان دیده بود و این را توی حیاط خانه‌ی پدری.

حس عجیبی به پسر داشت. پدر خودش هم توی یک همچین شبی تیر خورده و در خانه‌ای توی محله‌های بالای شهر جان داده بود؛ فقط به این دلیل که اهالی آن خانه نه چیزی از پزشکی سر در می آوردند نه جرأت داشتند پزشکی بالای سر پدر او بیاورند.

یک قطره اشک از چشم ریحانه افتاد روی گونه‌اش و خط باریکی از غم بر چهره‌اش کشید، خطی که جوان هیچ وقت ندید چون بیهوش کف حیاط دراز کشیده بود. قبل از این که مادرش با آفتابه و جارو به حیاط برگردد با گوشه‌ی چادر خط را پاک کرد تا مادر هم هیچ وقت نبیند.

— مامان الان چه وقت آب و جارو کردن؟

— باید رد خون و پاک کنم تا واسه ما و این بنده خدا در دسر درست

چشم‌هاش تر تر شده بودند. و سایلس را یکی یکی می‌گذاشت توی کیف

که صدای مادر را از پشت سرش شنید:

– چیه چرا نشستت ریحانه؟

هق هق به صدایش رنگ می‌داد؛ رنگ غم.

– شما برو مامان، من هم الان می‌یام.

– داری گریه می‌کنی؟

مادر رختخواب به دست آمد بالای سر ریحانه و با صدای بلند گفت:

– جوون مردم داره از دست می‌ره تو نشستتی....

انگار ترسیده بود بغض خودش هم بترکد دیگر ادامه نداد و رفت

بیرون. ریحانه هم دستی به سر و رویش کشید و بلند شد. و سایلس را برد

توی زیرزمین و گوشه‌ی رختخوابی که مادر در حال پهن کردنش بود

گذاشت و سریع به حیاط برگشت، نگاهی به پسر انداخت که انگار قرار

است تا آخر عمرش همانجا دراز بکشد و وقتی نگاهش رسید به دایره‌ی

خونی که زیر پسر پهن شده بود سریع نگاهش را دزدید تا باز یاد پدرش

نیفتد. از آب حوض مشتی برداشت و پاشید به صورتش. عکس خودش

توی آب موج برداشت و این‌طور به نظرش رسید که تصویرش دارد توی

آب بهش لبخند می‌زند.

مادرش آمد توی حیاط و با هم زیر بغل‌های جوان را گرفتند و تا

زیرزمین به سلام و صلوات بردنش و آرام خواباندنش روی تشک. ریحانه

سر جوان را بلند کرد تا مادرش بتواند بالشی زیر سر او بگذارد. بعد مادر

عقب‌تر رفت و چادرش را به کمر گره زد و دست به سینه بالای سر جوان و

ریحانه ایستاد.

نش.

حالتی توی چهره‌اش انداخت. خوب می‌دانست که مادرش باهوش‌تر

از این حرف‌هاست برای همین زیاد به آب و جارو گیر نداد. به جایش

گفت:

– تیر خورده مامان، باید یه کاری واسه‌اش بکنیم.

– از تو کاری بر می‌یاد یا نه؟

– اینجا؟

– اینجا که نه عقل کل! تو خونه هم که نمی‌شه، همه جا رو خونی

می‌کنه، تازه امکان داره از همسایه‌ها کسی راپورت بده و اون از خدا

بی خبرها بخوان خونه رو بگردن، بهتره ببریمش تو زیرزمین.

ریحانه و مادرش رفتند توی زیرزمین تاریک. چراغ را که زدند

سیب‌زمینی و پیازها و خرت و پرت‌های عهد بوقی و دبه‌های ترشی که

انگار زیر نور چراغ جان گرفته بودند، گفتند که برای جوان انقلابی اینجا

جایی نیست.

مادر سریع دست به کار شد و ریحانه هم رفت به کمکش. مادر مشغول

خالی کردن طاقچه‌ی یک متری گوشه زیرزمین که رویش دبه‌های ترشی

را چیده بودند، شد و ریحانه هم در گوشه‌ی دیگر زیرزمین جایی برای

دبه‌ها باز کرد و خیلی زود جا برای پهن کردن یک تشک درست شد.

هر دو با هم رفتند بالا. ریحانه چادرش را به جالباسی آویزان کرد و یک

روسری گلدار روی سرش انداخت تا اگر جوان به هوش آمد سر او را

لخت نبیند. سپس به سمت اتاقش رفت و هر چه به چشمش خورد

برداشت. قیچی، پنس، پنبه و نمی‌دانست چرا این‌طور اشک می‌ریزد.

– حالا وقتشه نشون بدی این همه دانشگاه رفتن و خانوم دکتر بستن کمرت یه چیزی واسهات داشته وگرنه از فردا نمی دارم بری دانشگاه، فهمیدی؟

– ولی من هنوز سال سومم.

– ولی بی ولی، به من ربطی نداره. من خیلی خسته ام. کاری ازم بر می یاد؟

– نه، نیازی نیست، فقط زیر سماور رو روشن کنین، مهمونمون برای شستن زخمش به آب گرم نیاز داره، خودمم به چایی.

مادر نیمچه لبخندی زد و زیرزمین را ترک کرد. ریحانه ماند و جوان بی هوش. نگاهش را روی صورت جوان لغزاند؛ بیشتر شبیه بچه پولدارها بود تا مبارزان انقلابی. یاد حرف مادرش افتاد که همیشه می گفت: «قضاوت از روی ظاهر مثل خریدن یه هندوانه است که پوستش خوش رنگه ولی توش معلوم نیست، آدم عاقل...» و ریحانه هیچ وقت نمی گذاشت حرف مادرش تمام شود و می گفت: «رنگ رخساره نشان می دهد از سر درون!» می دانست اشتباه گفته است و می دانست که اصلاً مثال خوبی نزده ولی برای این که جلوی مادرش کم نیاورده باشد همین جوری می پراند. تا مادرش دهان باز می کرد که بگوید: «نشان نه و خیر!» دست هایش را بالا می برد که یعنی تسلیم.

جوانک بیچاره هم رنگ به رخسار نداشت. رنگ پوست صورت استخوانی اش به شدت زرد شده بود. با قیچی آن قسمت از پیراهن پسر را که اطراف زخم بود به شکل دایره ای کج و معوج برید. زخم دیده نمی شد. نمی دانست چه طور خونش بند آمده فقط خدا را شکر کرد که به خون

احتیاج پیدا نخواهد کرد. آرام زخم را ضد عفونی کرد. یک سوراخ عمیق حول و هوش کلیه ی چپش تولید شده بود.

از جا بلند شد و سریع رفت سراغ سماور یک لگن پر از آب کرد و شعله اش را پایین تر کشید. دوید به سمت زیرزمین آب داخل لگن لب پر خورد و مقداری ازش ریخت سعی کرد بر خودش مسلط باشد. کنار پسر نشست و زخمش را شست و شو داد، بعد با دستمالی که مادر برایش گلدوزی کرده بود عرق هایش را خشک کرد. هوای زیرزمین خیلی خفه بود. زخم را که کاملاً تمیز کرد دست به کار شد.

تک تک کلاس های دانشگاه و واحدهای پرستاری و کارآموزی هایی که تا آن روز گذرانده بود جلوی چشمش نقش بست، خدا را شکر کرد که به حرف پدرش گوش کرده و پزشکی را بر زیست شناسی که رشته ی مورد علاقه ی خودش بود، ترجیح داده. انگار پدرش می دانست قرار است روزی چنین اتفاقی رخ دهد. اشک دوباره در کاسه ی چشم هاش جمع شد ولی لبریز نشد فقط چشم های میشی اش براق شدند.

گلوله را به سختی بیرون کشید. با آبی که تقریباً سرد شده بود تمیزش کرد و توی پیاله ی استیل کوچکی که برای همین کار پایین آورده بود انداخت. توی دلش گفت: «به هوش که اومدی نشونت می دم چی برامون سوغاتی آوردی، آقا پسر!»

زخم را که باز شروع به خون پس دادن کرده بود ضد عفونی نموده و سریع پانسمانش کرد. پسر برای لحظه ای چشمانش را باز کرد و ناله ای خفیف از دهان نیمه بازش درآمد. ریحانه می دانست جوان چیزی از این صحنه ها یادش نخواهد ماند برای همین سعی کرد به پانسمان زخم او